

تعمیپ

پنجه‌هایش را از پشت به هم قفل کرده و جلوی بیمارستان قدم می‌زد. یک لحظه ایستاد؛ به ساعتش نگاه کرد و به ساختمان مخروبه‌ای که آن طرف خیابان بود چشم دوخت. مزه کله پاچه هنوز زیر دندانش بود. آقای نعمتی هیچ وقت نمی‌توانست در مقابل کله پاچه مقاومت کند. حتی امروز که صبحانه‌اش را در خانه خورده و حدود ساعت نه صبح سر پل راه آهن رسیده بود، از خوراکی محبوبش نتوانست بگذرد.

آمیبولانسی آژیرکشان از در پشتی بیمارستان خارج شد، پیچید توی خیابان و به سرعت دور شد. آقای نعمتی تا از نظر محو بشود، با نگاه دنبالش کرد. نگران شد. «تکنه از ساختمون خارج شده و رفته باشه.» به سرعت خود را به پیچ خیابان رساند و آن را از دو طرف کاوید. هیچ مرد بلند بالای لاغر اندامی در آن حوالی نبود.

معه‌اش ناراحتش می‌کرد. دستش را روی شکمش گذاشت و کمی مالشش داد. از جیب بغلش کیفش را در آورد و از داخل آن عکسی را بیرون کشید. شباهتی که عکس با یکی از آشنایانش داشت و نعمتی هر چه در این دو روزه فکر می‌کرد، نمی‌توانست بفهمد کیست، یک جور حالت دمغی در او بوجود آورده بود. حالا که دوباره به یاد این موضوع افتاده بود، می‌دانست که تا مدتی نمی‌تواند به چیز دیگری جز این شباهت فکر کند. آقای نعمتی همیشه از این بابت وسواس داشت و می‌دانست که ظرف یکی دو روز آینده کشف خواهد کرد که مرد جوان شبیه کدام‌یک از آشنایانش است.

با وجودی که تازه کار نبود، با دیدن جوان که از ساختمان قدیمی خارج شد، دست و پایش را گم کرد. خودش را با بساط سیگار فروش مشغول کرد و یک بسته آدامس خرید. مرد جوان با قدم‌هایی محکم از خیابان رد شد و به طرف او و بساط سیگار فروش آمد؛ به طوری که آقای نعمتی نتوانست زود تصمیم بگیرد و درست وقتی از دکه سیگار فروش دور شد که جوان در دو سه قدمی‌اش بود. صورت تازه اصلاح شده‌اش برق می‌زد. پیراهن دودی رنگ به تن داشت و آستین‌هایش را بالا زده بود. پاکتی سیگار خرید. به آرامی سیگاری از آن بیرون کشید، آتش زد و به راه افتاد. نعمتی به ساعتش نگاه کرد. ده و ده دقیقه.

ضلع شرقی خیابان سایه بود. هر دو در سایه به طرف بالا می‌رفتند. صدای صوت قطار برای چند لحظه همه‌مهمه خیابان را پوشاند. زنی بچه‌اش را توی یک کالسکه لکنتی گذاشته و تقریباً با سرعت آن‌ها راه می‌رفت. مرد جوان جلوتر از همه، زن و کالسکه بچه‌اش پس از او و نعمتی در انتهای صف. صدای ناهنجار چرخ‌های کالسکه که توی چاله چوله‌های پیاده‌رو می‌افتاد، همراه ونگ ونگ بچه، نعمتی را کلافه می‌کرد. مرد جوان برگشت، به بچه نگاه کرد و لبخند زد. پس از مدتی جلوی یک

کفاشی ایستاد و به کفش‌های پشت ویتترین نگاه کرد. آقای نعمتی حس کرد پاهایش درد می‌کند، عرق کرده و به انگشت‌های خیلی فشار می‌آید. «یادم باشه یه جفت کفش تابستونی بخرم.» هوا گرم و دم کرده بود. «پنج دقیقه‌س که داره به کفشا نگاه می‌کنه. حتماً منتظر کسیه.» جوان سیگاری روشن کرد و نعمتی دلش هوای سیگار کرد؛ اما بیست و سه روز می‌شد که سیگار را ترک کرده بود و نمی‌خواست دوباره شروع کند. آدامس را از دهانش به بیرون تف کرد و آدامس دیگری در دهان گذاشت. به راه افتادند.

معدده‌اش اذیتش می‌کرد. «خوبه از این به بعد، شب‌ها نخورم. وزنم داره بالا می‌ره.» از جلوی یک کبابی رد شدند. کارگری توی پیاده‌رو کباب کوبیده را به سیخ می‌کشید. بوی پیاز و گوشت در اطراف مغازه پیچیده بود که دل نعمتی را به هم زد. با خستگی فکر کرد برود از آن طرف خیابان جوان را زیر نظر بگیرد. اما هر چه حساب کرد، دید آفتاب را نمی‌تواند تحمل کند. جوان جلوی یک اسباب‌بازی فروشی ایستاد و مدتی به اشیاء پشت ویتترین نگاه کرد. نعمتی فکر کرد شاید منتظر کسی است. جوان وارد مغازه شد و بعد از مدتی در حالی که چیزی در دستش بود که نعمتی با دقت زیاد فهمید یک ساز دهنی است، خارج شد. «ساز دهنی قرمز! شاید منو دیده و داره به طرفش علامت می‌ده!»

به راهشان ادامه دادند. جوان آرام و بدون عجله قدم برمی‌داشت. نعمتی تقریباً پاهایش را روی زمین می‌کشید و همه کسالت و سنگین بودنش را به پای کله پاچه می‌انداخت. جوان مدتی با ساز دهنی ور رفت و حتی در آن دمید و بعد آن را در جیب روی سینه‌اش گذاشت. لبه جیب بالا ایستاد. بالاتر از پل امیر بهادر به کتاب فروشی بزرگی رسیدند. مرد جوان جلوی ویتترین ایستاد. نعمتی رفت آن طرف خیابان و تمام عکس‌های جلوی سینما ستاره را با دقت نگاه کرد. «مردکۀ ولگرد داره استخاره می‌کنه!» شروع کرد از اول و با دقت عکس‌ها را ورنانداز کردن. جوان رفت داخل کتاب فروشی و کتابی خرید. بعد به سرعت به طرف بلیط فروش اتوبوس رفت و با صف کوتاهی که منتظر بودند، سوار اتوبوسی شد که از راه رسید. نعمتی تقریباً دوید تا خودش را به اتوبوس برساند. جوان ایستاد و میله را گرفت. نعمتی هم چند لحظه ایستاد؛ اما سنگینی معده و همه امعاء و احشاء‌اش را حس می‌کرد. جمعیت توی اتوبوس خفه‌اش می‌کرد. ایستگاه بعد با سرعت جای کسی را که پیاده شد گرفت و خودش را انداخت روی صندلی. نبضش را از روی معدده‌اش احساس می‌کرد. پنجه‌های پایش درد می‌کرد. حس کرد زانو و ساق پایش رعشه دارد. کف گوشه لب و دهنش را پاک کرد و آدامسش را از در عقب اتوبوس به بیرون پرت کرد.

آفتاب نیمروز تابستان لختش کرده بود. دلش می‌خواست بخوابد. خودش را با تسبیح سرگرم کرد و به پشت گردن جوان چشم دوخت. «ساز دهنی! چه معنی می‌ده؟»

سر چهار راه امیر اکرم از اتوبوس پیاده شدند. مرد جوان به طرف جنوب به راه افتاد و نعمتی فکر کرد دارند به مقصد می‌رسند و خدا را شکر کرد. مرد جوان وارد یک ساندویچ فروشی شد. نعمتی او را می‌دید که با اشتها ساندویچش را گاز می‌زند. نعمتی توی پیاده‌رو که دیگر ذره‌ای هم سایه نداشت، قدم می‌زد و با ویتترین مغازه‌ها مشغول بود. «اصلاً اینا چی می‌گن؟ چی می‌خوان؟» از یک

دکه یک لیوان آب میوه خرید. داشت آن را مزمه می‌کرد که جوان از جلویش رد شد و سر چهار راه بی شتاب از خیابان گذشت و پیچید به طرف دانشگاه. نعمتی باقی آب میوه را سر کشید و راه افتاد. هر دو در ضلع جنوبی به طرف غرب می‌رفتند. از گل فروشی و شیرینی فروشی رد شدند و رسیدند جلوی کتاب فروشی‌ها. مرد جوان سیگاری روشن کرد. «این دیگه چه کوفتی‌یه؟ اگر پسر من بود، می‌دونستم چه طور با دو تا کشیده‌آبدار سیگار را از یادش ببرم.» و دلش هوای سیگار کرد. آدامس دیگری در دهان گذاشت.

نعمتی از این قسمت شهر خیلی بدش می‌آمد. حتی در این نیمروز گرم هم کسانی پشت وپشت ویتترین ایستاده بودند. کاری که از نظر او حوصله سر برنده بود. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. همان طور که به کتاب‌ها، بدون خواندن عنوان آن‌ها خیره شده بود، چیزی گنگ از ذهنش گذشت. بله! مرد جوان شبیه معلم سال گذشته‌ پسرش است. فقط او کمی چاق‌تر است و سنش هم باید هفت هشت سالی بیش‌تر از این لندهور باشد. با وجود خستگی، احساس رضایت کرد که جواب معما را یافته.

به راهشان ادامه دادند. از میدان گذشتند. «نه! انگار این جوون هیچ مقصدی نداره.» هوا گرم بود و آفتاب مخ آدم را داغ می‌کرد. این پیاده‌روی طولانی نعمتی را از پا انداخته بود. شقیقه‌هایش می‌زد و خیس عرق بود. دلش می‌خواست برود و با جوان گلاویز بشود، کتکش بزند و له و لورده‌اش کند. از بهبودی به طرف بالا پیچیدند. دیگر کلافه بود. نمی‌توانست تحمل کند. «اگر بگذارد برود...» جوان خیال نداشت به راه‌پیمایی خاتمه دهد. «احمق چه وقتی رو هم برای پیاده‌روی انتخاب کرده!»

گویی اعضای بدنش مال خودش نبودند. پاهایش گزگز می‌کرد. فشار معده و روده‌هایش را نمی‌توانست تحمل کند. قلبش تند می‌زد. نفسش به شماره افتاده بود و بدتر از همه دلش می‌خواست هر چه زودتر خودش را به توالی برساند. «حالا کدوم تاکسی از انتهای بهبودی منو به نارمک می‌رسونه؟ بله! چه‌طور قبلاً به فکر نیفتاده بودم؟» ساعت حدود دو بعد از ظهر بود. تصمیم گرفت برود تهران ویلا منزل دختر خواهرش. «اگر آن‌ها خانه نباشند هر جوری شده این ولگرد را پیدا می‌کنم و می‌کشم!»

ساعت دو و بیست دقیقه بود. جوان از انتهای خیابان بهبودی پیچید به طرف غرب.

«اگر برم، شاید باور نکنن که از صبح چه‌طور به دنبال این مردکه‌ لنگ دراز، خیابونا رو گز کردم.»

«بر پدر و مادرش لعنت! از میدون راه آهن تا ... گور پدر همه‌شون!»

مرد جوان وقتی دید نعمتی سوار تاکسی شد و رفت. به سرعت بازگشت. خیلی دیر شده بود.